



جمل‌هویب و هویب‌ها کجایه

جور که بود بدون حتی پس و پیش شدن یک «ولو» و فقط اسمش عوض شده بود و اسم نویسنده‌اش!! این بدبینی است به گمان تو یا تو هم و جنون که چیزی را بیست و چند سال قبل نوشته باشی. و آدمی که چند سالی بعد از آن به دنیا آمده بشود نویسنده‌اش.

گفتم: نه جنون است و نه توهم! عین واقعیت است و پیش از تو من دیدم آن مجموعه را و قصه «مرگ» را اما تو پیش دستی کردی در گفتن و من که عادت کرده‌ام به این «توارد»!!ها و جا به جا شدن آدم‌ها و «هم‌ذات» شدن یکی با دیگری چیزی نگفتم. اما راستش من هم گاهی گرفتار تردید می‌شوم مثل تو و از خودم می‌پرسم این من‌ام یا آن‌که من نیستم، من است و از این شیر تو شیری بیشتر از آن‌که از رده شوم، خندمام می‌گیرد. مخصوصاً وقتی کسی نه یک شعر یا قصه که ذهن و حافظه و بخشی از زندگی و کردارهای آدم دیگری را. مصادره می‌کند و به نام خودش سند می‌زند و به استاد همان سند مقاله می‌نویسد و کتاب خاطرات چپ می‌کند بیشتر می‌خندم و این خنده‌ها هر سال در ماه بهمن بیشتر می‌شود. آن‌قدر که شب و روزم گاه به خنده می‌گذرد. خنده‌های گذشته از مرز گریستن، گریستن بر حال خودم و آن‌ها که به حقارت در جستجوی نام و نانی حضور جعلی خود را در خاطره‌ها و رویدادهای نقش می‌زنند خاطره‌هایی که هرگز نداشتند و رویدادهایی که هیچگاه ندیده‌اند و یکی هم حکایت آن آدمی است که حالا خاطراتش را به عنوان یک روزنامه‌نگار از زمستان ۵۷ می‌نویسد و از روزهای انقلاب بی که در آن سال‌ها روزنامه‌ای را حتی خوانده باشد چه رسد به نوشتن.

گفت: دست می‌دهی با کسی انگشت‌هایت را بشمار، بد زمانه‌ای است! گفتم: نه به این بدی! انگشتر را شاید اما انگشت را که نه!

گفت: بندتر، گیج بزنی دستت را از میج برده‌اند. وقتی حاصل ذهن و اندیشه‌ات را می‌برند یا حضورت را در کاری که تو کرده‌ای با جعل حضور خود پاک می‌کنند. انگشتری و انگشت که سهل است. خودت را در برابر چشم خودت می‌ریزند چوری که به حیرت می‌آفتی و شک می‌کنی به جایگاهت و این‌که این جا بوده‌ای از اول یا آن‌جا که قرارت داده‌اند. و اصلاً هستی یا نه! رئالیسم جادویی که ادبیات آمریکای لاتین را شهره کرد، این‌جا و در زندگی روزمره ما حضوری دائم دارد و در ابعادی هولناک‌تر آن‌قدر که گاهی آدم بابت همه گذشته‌اش، خاطراتش و آن‌چه کرده و نکرده و حتی بودنش به شک می‌افتد و مدام از خودش می‌پرسد خواب دیدم‌ام که بودم یا بوده است آن‌چه که بوده و حتم دارم به بودنش سرگردمی میان واقعیت و خیال! و این بدبینی نیست. جنون شاید اما بدبینی نه! یادت هست؟ یعنی باید باشد! قصه «مرگ» را می‌گویم. همان‌که آن شب تابستان سال ۵۷ طرح‌اش را ریختیم! کبریت اول را تو زدی و دومی را من و همین طور گفتمی و گفتم و بعد جلو تئاتر شهر سیگاری گیرانیدیم و تو گفتمی بنویس‌اش و من نوشتم و دو شب بعد که طرح لولش را خواندم. گفتمی همین است یعنی باید همین جورها باشد، تمام‌اش کن و من تمام‌اش کردم، دو، سه هفته بعد و به پیشنهاد تو دست به دست نادیم‌اش به یکی، دو نفر که بخوانند و لابد خواندند و ماند و آن‌قدر ماند که تقریباً فراموش‌اش کردیم تا همین دو سه هفته قبل که دوباره در برابر چشم‌ام قرار گرفت. همان



پسران و دختران بزرگ کرده عطر افاقیا و بوی گل محمدی را به آستین لباس می‌مالند تا وسوسه‌ها کنند برای خرید یک شیشه‌اش، شیشه‌هایی که بوی یاس و رازی و گل محمدی را در خود حبس کرده‌اند برای حراج!

مهربانی را از کجا باید خرید و سایه سار من همدلی را در کدام نگاه باید جست. جهان و هرچه در او هست به کلوسی بی‌نهایت می‌ماند و شبی بی‌سپیده دم و زمین، سراسر آستن نفرت است انگار و از دوردست‌ها و آن سوی مرزها بوی خشم است که می‌آید و بادها جز از کشتن و کشتار و وهن انسان خیر نمی‌آورند و در چنین وانفاسی، که هوا پر از غبارهای مسموم کینه و خشم و کشتار است که روح را می‌سوزاند.

دستی اگر به سویت دراز می‌شود به پیمای انگشتانت آمده و لبخندی اگر سایه سار من همدلی را نقش می‌زند فریت می‌دهد به سوادای سودی و آغوش پلر مسلخ می‌شود و نگاه عاشق تماشاگر سوختن معشوق است.

چه روزگار غریبی است نازنین! هوا بوی «زقوم» دارد. کاش زمستان می‌شد آسمان می‌بارید برف می‌آمد و باران، این همه تلخی را می‌شسته کاش!